

همسایگی زیر آتش

حمیده خاتون و نسرين بانو از زندگي شان در شرايط جنگي گفته اند

زهرا زنگنه / حمیده خاتون تفقدی همسر طلبه شهید سید اسماعیل موسوی است. او و همسرش دو سال از هفت سال زندگی مشترک خود را در شرایط جنگی اهواز زندگی کردند. این زوج همراه دو فرزندشان چند سالی هم در قم اقامت داشتند اما در این مدت هم یک پای سید اسماعیل جبهه بوده و یک پایش حوزه. طی این سال ها بارها مجروح می شود و هر بار حمیده خاتون با صبوری از قهرمانش پرستاری می کند. این بانو که خواهر شهید کاظم تفقدی هم بوده است، برایمان از سال های زندگی مشترکشان می گوید. این روزها وقتی می گویی خانه، منظورت جایی است که در آن ساعتی آرامش داشته باشی اما در دهه شصت خانه می توانست اتاقی زیر آتش دشمن باشد اتاقی که هر چیز داشت جز آرامش اما هنوز برای صاحبانش یادگار عشق و برکت است. حمیده خاتون و نسرين بانو بر ایمنان از آن زندگی در آن خانه های متفاوت گفته اند.

تا نامزد کردیم، رفت جبهه

وقتی آقا اسماعیل به خواستگاری من آمد، طلبه بود. دو خانواده به واسطه یک آشنای مشترک به هم معرفی شده بودند. بعد مشخص شد آقا اسماعیل سال های قبل شاگرد پدر بزرگترم بوده و همین شناخت ایشان را بیشتر تأیید کرد. خواستگاری کاملاً سنتی بود و ما همدیگر را ندیدیم. شیرینی خورده هم شده بودیم اما تمام تصویر من از ایشان دیدن یک عکس ونگاهی از روزنه در روز خواستگاری بود. فردای روزی که مادر شوهرم انگشتی را به عنوان نشان نامزدی دستم کرد. آقا اسماعیل به جبهه رفت. آن زمان هنوز شانزده ساله بود اما کمالات و شخصیتش خیلی بزرگ تر از سنش بود. من هنوز چهارده ساله بودم و آمادگی ازدواج نداشتم. دلم هم به جبهه رفتن ایشان راضی نبود. سن کم و کم تجربگی ام باعث شد در این فاصله

دور هم جمع می شدیم و برای سلامتی رزمندگان دعا می کردیم. صبح ها یکی یکی در اتاق ها باز می شد و خانم ها با بچه هایشان بیرون می آمدند اما وقتی در اتاقی باز نمی شد همه می فهمیدند که نیمه شب برایشان خبر مجروح شدن یا شهادت مرد خانواده را آورده اند

بدن دچار جانبازی شدند. گاهی جراحات خفیف و گاهی شدید بود. یادم می آید فرزند دومم را باردار بودم و برای زایمان به مشهد رفته بودم. ایشان هم مرخصی گرفتند آمدند اما یک هفته بعد از به دنیا آمدن فاطمه دوباره برگشتند و باز مجروح شدند. برای اینکه نگران نشویم، به هیچ کدام از اعضای خانواده چیزی نگفتند. در بیمارستان قائم مشهد بستری بودند و ما بی خبر از موضوع بودیم تا اینکه یکی از آشناها ایشان را دیده بود و او به ما خبر داد. با عجله خودمان را به بیمارستان رساندیم. وقتی رسیدیم، نشسته روی تخت مشغول نماز خواندن بودند. تمام که شد، روبه من برگشتند و گفتند: درود بر تو زن شجاع! مرحبا به تو! به تو افتخار می کنم. اگر همراهی تونباشد، من هیچ کاری نمی توانم بکنم. همیشه همین طور بودند. آرامشی به من می دادند که ناخودآگاه با موقعیت کنار می آمدم. زمانی که فرزند اولمان را هم باردار بودم، همین اتفاق افتاد و در یک عملیات به شدت مجروح شدند. آخرین باری هم که اهواز بودیم، نتوانستیم برای برداشتن مدارک پزشکی دخترم به قم برگردیم. چون در یکی از بمباران ها خانه مان خسارت دید و به تعمیر و تمیز کاری نیاز داشت. همسر هم در اهواز ماند و من دست تنها بودم. برای همین، مستقیم به مشهد آمدم. خودم در قم از نزدیک تجربه بمباران را داشتم. یک سال راهپیمایی ۲۲ بهمن بود و همسرم پسر مرا با خود به راهپیمایی برده بود. همان روز جنگنده های عراقی بیمارستان را زدند. همه فکر می کردند راهپیمایی را زدند. با عجله دخترم را برداشتم و به خیابان رفتم. خدا می داند در آن دقایق چه بر من گذشت. شب موقع خواب شاید یک ساعت فقط به این فکر می کردم که اگر دوباره بمباران شود، جای خواب بچه ها کجا امن تر است.

تنها در اهواز

سال ۱۳۶۵ بود و دخترم هنوز شش ماه نداشت. به خواست آقا اسماعیل، برای زندگی به اهواز رفتیم. روال آنجا طوری بود که وقتی خانواده ای به اهواز می رفتند، خانه یا اتاقی را با امکانات ضرور در اختیارشان قرار می دادند و قبل

برای ازدواج مردد شوم و به مادرم بگویم پیشیمان شده ام اما چند روز بعد اتفاقی افتاد که نظرم دوباره عوض شد. به ما خبر دادند آقا اسماعیل مجروح شده و در بیمارستان قائم بستری است. با شنیدن این خبر گریه ام گرفت و شروع به سرزنش خودم کردم. گفتم من هم باید مثل ایشان نقشم را در این جنگ ایفا کنم دیگر برایم فرقی نداشت این مجروحیت از چه ناحیه ای است و آیا دچار قطع یا نقص عضو شده اند یا نه. این موضوع را به مادرم گفتم اما مادرم گمان کرد تغییر تصمیمم از روی بچگی و احساسات است. بنابراین من را به ملاقات ایشان برد تا شرایط را از نزدیک ببینم.

بعد از ترخیص از بیمارستان، یک هفته بعد در یک مراسم ساده عقد کردیم. چند ماهی گذشت و بعد از یک ماه عسل ساده، رفتیم سر زندگی خودمان. در همین فاصله هم آقا اسماعیل دوباره مزه مزه رفتن به جنگ را داشت. من فکر می کردم بعد از این جانبازی دیگر عازم جبهه نشود ولی در ذهن ایشان افکار دیگری می گذشت. شهید همیشه می گفت: رفتن به جبهه واجب عینی است، نه واجب کفایی. تا زمانی که به حضور امثال من نیاز باشد، وظیفه دارم بروم.

خلاصه با صحبت هایشان من را قانع کردند. رضایتم را گرفتند و دوباره راهی مناطق جنگی شدند. از آن موقع تا شهادتشان تمام مدت در رفت و آمد جبهه بودند. ۴۵ روز اینجا و ۴۵ روز آنجا. تمام هفت سال زندگی مشترک ما به همین شکل گذشت.

یا جبهه یا تحصیل

شرایط برای درس خواندن و پیشرفت طلبه ها در قم مهیا تر بود. این شد که بعد از به دنیا آمدن پسرمان مصطفی تصمیم گرفتند برای زندگی به قم برویم. باز هم روال زندگی تغییر نکرد و یا جبهه بودند یا مرخصی بعد از جبهه.

در تمام این سال ها شهید بارها از نواحی مختلف

